

خال

وقتی در باز شد و پرسیدم، کفشام؟! آبیجیم توی خودش جمع شد و تشر زد: «گمشو بیرون». پشت شانه چپش یک خال سیاه بود. بی بی کاسه آبی که دستش بود پرت کرد طرفم. در را که بستم، شیشه اش خورد شد و هر چی بخار بود آمد توی حیاط. آبیجیم پشت شیشه ایستاد و هر چی فحش بلد بود نثارم کرد. این آخرین باری بود که دیدمش از آن به بعد بابام عنق شد و با کسی حرف نزد. هر چی گفتند بچه کجاست؟ گفت نمی دونم تو شلوغی گم شد. بعدش هم بی بی دق مرگ شد و کوچ کردیم توی این شهر بی سر و ته. نمی دانم چرا همه اینها مثل برق از سرم گذشت وقتی پا به آن کوچه گذاشتم که شبیه به کوچه آنروزهای خودمان بود. گفته بودند هر شبی را یک جاست. اما زد و آن شب خانه بود. از تاریکی استفاده کردم و خودم را بالای دیوار کشیدم. بیرون ساکت بود و توی حیاط فقط لامپ یکی از اتاقها می سوخت. جلوی درش پرده قرمزی آویزان بود که سایه ای تا کمرش تکان می خورد. کفشهایم را در آوردم و گذاشتم سر دیوار. یک دقیقه بعد پشت شمشادهای حیاط بودم. بوی نم و نا حال آدم را بهم میریخت. چسبیدم سینه دیوار کنار اطاق، یکدفعه به ذهنم آمد نکنه زنی که جیغ و داد راه بیندازه و اون روی سگی شو بالا بزاره؟ قلبم تکان خورد. دست کردم توی جیبم و وقتی به کارد رسید، خیالم تخت شد. درش آوردم و روی شاشیش فشار دادم. حواسم جمع بود که یه وقت تق، توق نکنه. نوک پنجه ای رفتم پشت پرده و یک نظر انداختم توی اطاق، خوابیده بود روی تخت و داشت کتاب می خواند. تعجب کردم لباس زردی به تن داشت که از سینه به بالا لخت بود. کارد را تا ته باز کردم. به ضامن آخر که رسید گفت تق، صداس تا ته محله پیچید. سایه روی پرده از جا پرید. گفت: «کیه پشت پرده؟» دیگه مجال نبود. یک آن پریدم توی اطاق و کارد را گذاشتم زیر گردنش و با دست دیگه موهاش را پیچیدم دور ساعدم، گفتم: «نفست دربیاد تیکه پارت میکنم مادر قهوه بدبخت فهمیدی؟» هلش دادم گوشه تخت. عینهو مرده شد. کز کرد کنار دیوار و کتاب را چسباند به سینه اش، تشر رفتم: «یالا بگو پولا کجاست؟» در اطاق را بستم و پرده را کیپ کردم. گفتم: «اگه نگی پولا کجاست سرترا گوش تا گوش می برم». بی محابا رفتم طرفش. توی خودش جمع شد. گفت: «پو، پولا... مال من نبود به خدا». کفری شدم موهاش را کشیدم و در دهانش را گرفتم تا جیغ نکشد. گفتم: «ت ت پته نکن. کی بود امروز صبح تو بانک اونهمه پول رو شمرد؟» چسباندمش سینه دیوار، کف دستم یه دایره تو خالی قرمز شد. گفت: «ما... مال اون پیرزنه بود به خدا من فقط براش شمردم.» تازه یادم افتاد که به، پیرزنه خر پولی هم کنارش بود. اما دلم قرص نمی شد. شروع کردم به گشتن. کیفش خالی بود. توی لباس آویزانش هم چیزی نبود. زیر تخت، میان کتابهای روی رف توی صندوقچه اش هم فقط یک مشت پودر و قوطی و چیزهای دیگه بود. غیضم گرفت. یک

تیزی کشیدم زیر گلویش، نزدیک بود سخته کند. هق هق کرد. کتاب را از زیر بغلش کشیدم بیرون و خواستم پرتش کنم، دیدم جلوش خط خطی طلائی، ترسیدم. گذاشتمش روی میز. اینجورش را دیگه ندیده بودم. بریده بریده گفت: «به خدا راست گفتم. پولاً مال اون پیرزنه بود. . .» زدم توی دهنش، گفتم: «خفه». لگدی کشیدم به خرت و پرتهای کنار اطاقش و زل زدم توی چشمه‌هاش. اما نه. آنجا بودن دیگه فایده‌ای نداشت. باید سریع می‌زدم به چاک. پرده را کنار زدم، گفتم: «برگرد رو به دیوار و تکونم نخور، فهمیدی؟» با سر اشاره کرد که بله، از اطاق بیرون رفتم و در را بستم. اما بعد خشکم زد. چاقو از دستم افتاد. روی شانه چپش یک خال سیاه بود. به سرعت زدم بیرون و توی کوچه دویدم، اما کفشهام؟